



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت
مشغله و بقر بقو درگرفت

غلغل مستان چو به گردون رسید
کرکس زرین فلک پر گرفت

بو طربون گشت مه و مشتری
زهره مطرب طرب از سر گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل
آینه‌ای کرد و برابر گرفت

ز آینه صد نقش شد و هر یکی
آنچ مر او راست میسر گرفت

هر که دلی داشت به پایش فتاد
هر که سر او سر منبر گرفت

خرمن ارواح نهایت نداشت
مورچه‌ای چیز محقر گرفت

گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
نیست شوی چون تف خور درگرفت

نیست شو ای برف و همه خاک شو
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت

خاک به تدریج بدان جا رسید
کز فر او هر دو جهان فر گرفت

بس، که زبان این دم معزول شد
بس، که جهان جان سخنور گرفت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

زیافتِ تاویل مکس

آن مگس بر برگ کاه و بولِ خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت: من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمَد
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو؟

عالمش چندان بُود کش بینش است
چشم چندین بحر هم‌چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بُود
روح او نه در خور صورت بُود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۷

چینیان گفتند: ما نقاشتر
رومیان گفتند: ما را کَرّ و فرّ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۸

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دُهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را وقت لقا

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود: می‌نگذارم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت: آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا می‌دارد؟ آنجا کت نشاند؟

گفت: آنک بسته‌استت از برون
بسته است او هم مرا در اندرون

آنک نگذارد ترا کایی درون
می‌بنگذارد مرا کایم برون

آنک نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ

نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُ غَبَّاً وظیفه عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زُ غَبَّاً وظیفه ماهیان
زانک بی‌دریا ندارند انس جان